

بِسْمِ
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ستارگان حرم کریمه

۲۶

شهید عباس حاجی زاده



سرشناسه : اسلامی ، اکرم ، ۱۳۶۴ - گردآورنده
 عنوان : شهید عباس حاجی زاده
 تکرار نام پدیدآور: گردآوری و تدوین اکرم اسلامی
 مشخصات نشر : قم : حماسه یاران ، ۱۳۹۵ .
 مشخصات ظاهری: ۷۲ ص ، [جیبی] : مصور
 فروست : ستارگان حم کریمه : ۲۷
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۷۴-۴۸-۶
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 موضوع : حاجی زاده ، عباس ، ۱۳۳۲-۱۳۶۳
 موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات .
 موضوع : شهیدان - ایران - یازمندگان - خاطرات .
 شناسه افزوده : موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم) .
 رده کتبه : ۱۳۹۵، ۱۳۵۲/ع/۱۶۴۶ DSR
 رده دیویی: ۹۲۱، ۸۴۳، ۹۵۵
 شماره مدارک : ۳۹۴۵۲۹

۲۷



شهید

عباس حاجی زاده

جانشین گردان سیدالشهدا علیه السلام لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

ولادت: قم، ۱۳۳۲

شهادت: جزیره مجنون ۱۳۶۳/۲/۲۲

(تهیه و تنظیم: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده اکرم اسلامی سرپرست نویسندگان زهرا حسینی مهرآبادی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیرهنری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمدحسین همدانیان چاپ زیتون چاپ اول - زمستان ۱۳۹۵

شمارگان ۲۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم - خیابان شهید منتظری، کوچه شماره ۱۲، پلاک ۳۴۰

www.hamaseh17.ir ۰۲۵-۳۷۷۴۸۰۵۱ ۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰



پیش‌گفتار

قم، سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قُمٍّ...»^۱. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده‌اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهامت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»^۲

مجموعه «ستارگان حرم کریمه»، روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت، حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ، به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیرزنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت و پشتیبانی کند، تا گام‌های بعدی را استوارتر از پیش برداریم. صمیمانه سپاس‌گزار کوشش خالصانه همکارمان، آقای علی پورزمان هستیم که یاری‌گر ما در تحقیق و پژوهش این کتاب بودند.

موسسه فرهنگی حماسه ۱۷

۱. بحار الانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

زندگے نامہ

رختخواب را کہ پہن کردند توی اتاق و کربلایی حسین را خواباندند تویش، رفت و دوچرخه اش را بست گوشه‌ی حیاط. به جای بابا، شد مرد خانه. فردای آن روز صبح زود بلند شد. مسیر هر روزہ اش تا دیروز مدرسه بود، از این به بعد می شد گاراژ. تا دو سال اوضاع همین بود. پدر توی خانه استراحت می کرد و پسر به جایش می رفت سر کار. دیپلمش را کہ گرفت، رفت میدان میوه و مشغول شد. شد بارفروش و میرزای یکی از کسبه. خوش نام بود و معتمد میدان. چشم پاک، دل پاک، دست پاک کار خودش را کرد. رفته بودند خواستگاری و منتظر جواب بودند. اوستا کارش، دل پدر دختر را قرص کرد و پسر، داماد شد. کار و زندگی سر جایش، مبارزه هم سر جایش. توی مسابقات کشتی بهش جام اخلاق داده بودند؛ اما گول رژیم را نخورد. نمی توانست کنار بنشیند و نگاه کند. اصلاً آن روزهایی کہ خیلی ها هنوز نمی دانستند آگاهی مردم از کجا آب می خورد، او عکس امام را توی پستوی خانه دیده بود. از مادر یاد گرفته بود مرجع تقلید هر چه گفت باید بگویی چشم. امام گفت مردم بریزند توی خیابان ها، گفت چشم. امام گفت رژیم فاسد است، گفت چشم. امام گفت جمهوری

اسلامی نه یک کلمه کم، نه یک کلمه زیاد، گفت چشم. تا آمد شیرینی سایه‌ی امام را بچشد، صدای توپ و تانک بلند شد. امام گفت جوان‌ها بروند و از مملکت دفاع کنند، گفت چشم. از همان اولین روزهای جنگ، وسط معرکه بود. دست خالی هم بر نمی‌گشت. همیشه سوغاتی داشت. یک‌بار چندتا ترکش آورد؛ مانده بودند لابه‌لای انگشتانش. یک‌بار توی کمرش، یک‌بار هم سر و صورت و گلویش. از روزهای اول جنگ و بعدش عملیات محرم بگیر تا والفجر چهار و آخرش پدافندی خیبر، از نیروهایش جدا نبود. شانه به شانه‌شان می‌جنگید و روحیه می‌داد. بچه‌ها بهش می‌گفتند فرماندهی بی‌ریا.

بهار سال ۶۳، جزیره مجنون، ماندگار شد. همه چیز سر جایش ماند؛ اما کربلایی حسین دیگر آن آدم سابق نشد. کم حرفی نبود. سه سالی که توی کربلا مانده بود، وقتی یکی یکی شعرهای حرم عباس بن علی را می‌خوانده و حفظ می‌شده، شاید توی دلش خواسته یک عباس داشته باشد. پسر اولش که به دنیا آمد روی اسم بچه حرفی نبود. عباس؛ عباس حاجی‌زاده.

پسرش را که توی بهشت معصومه دید، زیر بغلش را گرفتند و آوردند خانه. نمی‌توانست درست راه برود؛ اما باید می‌ایستاد. دیگر عباسی نبود تا دوباره بشود تکیه‌گاه پدر.



سن و سالی نداشتم. شاید هنوز دختر بچه حساب می‌شدم. سحرها چادر می‌انداختم سرم و همراه مادر می‌رفتم مسجد. عادت‌مان بود. مادرم نماز شب‌خوان بود، ما هم یاد گرفتیم.



آن موقع‌ها مردانه و زنانه‌ی مسجدها با یک لا پرده از هم جدا می‌شد. توی مسجد باغ پنبه، من می‌نشستم این طرف پرده و عباسم آن طرف. زانوبه زانوی هم نماز شب می‌خواندیم و بعدش نماز صبح. آن موقع‌ها، یعنی قبل از انقلاب، عباس فقط شش هفت سالش بود. سحر تابستان و زمستان با من می‌آمد مسجد و برمی‌گشت.



با دمپایی افتاده بودم به جانش. می‌زدمش‌ها. دل
خودم کباب می‌شد؛ اما کلافه‌ام کرده بود. بچه‌ی
شش هفت ساله نشسته بود به گریه که «چرا سحر منو
بیدار نکردی باهات پیام مسجد؟» آن قدر گریه کرد
تا بالأخره طاقتم طاق شد و دمپایی به دست افتادم
دنبالش.

- بچه‌های مردم دارن تو کوچه بازی می‌کنن، اون
وقت تو این جا نشستی واسه من گریه می‌کنی چرا برا
نماز شب نبردمت مسجد؟
مادر آه می‌کشید که یک‌بار عباس را زدم، آن هم
به خاطر نماز شب بود.



نه که صدایش بزخم ها، نه، خودش بلند می شد.
نماز صبح بهش واجب نبود، بلند می شد نماز شب
می خواند. بعضی شب ها هم که خسته بود و خواب
می ماند، فردایش پکر بود. می گفت «مادر آب بریز رو
صورتم بیدارم کن.»

مانده بودم توی کار این بچه.



مسابقه فینال بود و حریفش ایستاده بود روی تشک و هی این پا و آن پا می کرد. اسم عباس حاجی زاده که اعلام شد، روی پا بند نبودم. می خواستم از همان بالا داد بزنم «داداشه منه ها!» هی سر کشیدم که ببینم از کدام طرف می آید؛ ولی نمی دیدمش. برای بار دوم و سوم هم اسمش را خواندند. بچه‌ی شش ساله دل شوره چه می فهمد! ترسیدم. دویدم پایین و نمی دانستم کجا باید دنبالش بگردم. داور هم دست حریفش را بالا برد و من گریه‌ام گرفت. همین طور که چشم می چرخاندم، دیدم از دور دارد می آید. دویدم طرفش. اشک‌هایم می ریخت. «کجا بودی؟ چرا هر چی اسمتو خوندن نیومدی؟» خونسرد و آرام نگاهم کرد. گفت «اذان که می گن، وقت نماز اول وقتته.» آمدیم بیرون و سوار دوچرخه‌اش شدیم، انگار نه انگار.



بابا بود و نور چشمی اش عباس. نه که ما نباشیم ها،
او را یک جور دیگری دوست داشت. ساواک که عباس
را دستگیر کرد، آرام و قرار، هم از خانه‌ی ما رفت، هم
از دل بابا.

□

رفت و به‌شان روزد. جلوی‌شان ایستاد و گریه کرد.
شاید دل‌شان سوخت که دست پسر را گذاشتند توی
دست بابا.



کارمان آهنگری بود. نه سن و سال مان خیلی زیاد بود، نه زورمان. آهنگری کار سختی ست. اصلا همین که کارت با فولاد است، آتش، روزت را می سازد. هوا هم که تاریک می شد، برای ما فرقی نداشت. دوازده شب می آمدیم خانه. نمی خوابیدیم که، بیهوش می شدیم. سر الله اکبر اذان صبح، عباس بالای سرمان بود. اولش با داداش داداش و ملایمت، بلند نمی شدیم، ول مان نمی کرد. با زور و التماس هم که شده بیدارمان می کرد.



دخترها را که بگذاریم کنار، می شدیم چهارتا پسر؛ پر
شر و شور و شلوغ، بعضی وقت ها هم قلدر و یک دنده.
داداش بزرگ مان کشتی گیر بود. هیکل ورزشکاری،
شاداب و خوش اخلاق. می خواست انرژی مان تخلیه
شود، باهامان کشتی می گرفت. می خواست دعوا مان
کند، گذشت می کرد. می گفت «ان شاء الله دیگه پیش
نمیاد.»



نه جاده آسفالت شده بود، نه مسجد روشنایی و امکانات امروز را داشت. خیلی‌ها اصلاً نمی‌دانستند جمکران کجاست. چه برسد به اینکه سه شنبه‌ها دعای توسلش به راه است. عباس روضه‌خوان و توسل‌خوان سه شنبه‌های جمکران‌مان بود؛ قبل از آمدن امام، قبل از انقلاب.



مهمان‌های یک شبه و دو شبه می‌رفتند و می‌ماندیم
 ما چند نفر. دل‌مان نمی‌آمد دل بکنیم انگار.
 می‌نشستیم دور هم و عباس بکن و نکن‌های هیئتی
 بودن را یادمان می‌داد.

- حواس‌تون باشه خودتون رو به غیبت و تهمت
 آلوده نکنید. به ما ربطی نداره کی چیکار می‌کنه که
 پشت سرش حرف بزیم. ما خدمت‌گزار خونگی امام
 زمانیم! ما هرچی داریم از برکت اهل بیته. باید هدف
 امام حسین رو دنبال کنیم، تو این راهم خستگی معنا
 نداره.



چهارده روز که تمام می شد چشمم می ماند به در. با
هر صدایی از جا می پریدم، فکر می کردم عباس آمده.
هیچ وقت هم دست خالی نبود. دست و دل باز بود و
خوش سلیقه. دو سال عقده مان به همین دیدن های
دو هفته یک بار گذشت.



چهارتا داداش بودیم پشت به پشت هم؛ اما فقط یکی مان دست به سینه می ایستاد جلوی مادر و وقتی می خواست از خانه بیرون برود، مادر را صدا می کرد تا صورتش را ببیند. پیشانی مادر که جای خود داشت، پایش را نمی بوسید، روزش شب نمی شد. یک جوری مادر مادر می کرد که داد ما را درمی آورد. «عباس! این کارا چیه آخه؟! داری مامان رو لوس می کنی ها.» تازه کجایش را دیده بودید! میوه می خرید مخصوص مادر از پول خودش. می برد توی آشپزخانه و می گفت «مادر! این فقط برای شماست.»

بعد از او شاید هیچ کدامان برای مادر، عباس نشدیم.

۱۲

درآمد خوبی داشت؛ اما کارش را ول کرد و رفت سپاه.
فرم پر کرد و شد سپاهی. می گفت «هیچ شغل و
درآمدی برای من بهتر از فعالیت تو راه امام نیست.»
از همان روز اول که دخترم را سپردم دستش، معرفت
و ایمان توی صورتش پیدا بود. پای امام و انقلاب ماند
تا آخر.

۱۳

وارد سپاه شده بود. مأموریت که می دادند بهش، خیال شان تخت بود. به بهترین وجه انجامش می داد؛ اما از همان اول یک شرط گذاشته بود. موقع عملیات، تک، پاتک، توجیه عملیات، نقشه کشیدن، تقسیم نیرو، در هر مرحله و هر شرایطی، اول نماز، بعد کار. الله اکبر اذان که بلند می شد، آب دستش بود زمین می گذاشت و حی علی الصلوة.

۱۶

یک ماهی می‌شد که با عباس رفته بودم زیر یک سقف. هنوز حتی به بالا و پایین زندگی نرسیده بودیم که ساکش را بست و راهی شد. بهانه‌های من هم راه به جایی نبرد. کنارم که نشست و از آرزوها و اهدافش گفت، آرام شدم. فهمیدم انتخابش را کرده. از زیر قرآن ردش کردم و آب ریختم پشت سرش. رفت منطقه.

۱۵

وضعیت سختی بود. توی مرزها درگیری بود و توی شهر خبری نبود. مردم هنوز باور نکرده بودند جنگ شده. عباس که رفت و برگشت و از اوضاع گفت، تصمیم گرفتم این دفعه که می‌رود همراهش بروم. رأی‌ام را نزد. نگفتم «هنوز بچه‌ای.» نگفتم «بمون خونه کمک حال مامان و بابا باش.» حتی وقتی برم گرداندند و گفتند «سنت کمه» خودش رفت و کارم را درست کرد.

۱۶

عادتم داده بود به نامه. سن و سالی نداشتم که.
خودش نبود؛ ولی نامه‌هایش چرا. شروع که می‌کردم
به خواندن، از اولش ابراز علاقه و عشق بود تا آخرش.

۱۷

مادر از بچگی توی گوش مان می خواند. «اگه به
سید بی احترامی کنید، حضرت زهرا ازتون رو
برمی گردونن.»
حرف مادر خوب توی گوش عباس مانده بود. ندیدیم
حتی یک بار پایش را جلوی همسرش دراز کند.



کم سن و سال بودم، بعضی رفتارهایش را که می دیدم، هم خنده ام می گرفت، هم تعجب می کردم، هم معذب می شدم. برای حفظ احترام من توی زندگی چه کارها که نمی کرد. آن زمان مرد که می گفتم، یعنی جدیت. همان زمان، خم می شد و دست من را می بوسید. می گفتم «شما اولاد حضرت زهرایی.»

۱۹

وقتی با حجب و حیا آمد پیشم که «حاج آقا یه سؤال دارم.» و گفتم بفرمایید، گمانم به سؤال‌های معمول شکایات نماز و تیمم و غسل و وضو رفت. فکرش را هم نمی‌کردم که....

- حاج آقا از فرماندهی دستور رسیده تو یه جلسه‌ای شرکت کنم. موضوع جلسه چیزیه که اگه برم حرف می‌رسه به غیبت و این چیزا. الان وظیفه‌ی من چیه؟ از یه طرف دستور مافوقه، از یه طرف....»

مانده بود بین دوراهی. انگار مردد مانده بود بین زمین و آسمان.



توی صبحگاه نرمش که می‌داد، نفس از کسی
در نمی‌آمد. انگار نه انگار که همان عباس خنده‌رو و
مهربان خودمان است. جدی و پرقدرت یکی یکی
حرکت‌ها را عوض می‌کرد. خودش که ورزشکار بود و
عضلاتش نرم و بدنش آماده، می‌ماندیم ما بیچاره‌ها.
جرأت اعتراض هم نداشتیم.

۲۱

شاید بهش نمی آمد؛ ولی حواسش به خیلی چیزها بود. روز و شب هم نداشت. شده بود خیلی وقتها توی سرمای استخوان سوز بیابان، بین سنگرها می گشت و به بچه ها سرکشی می کرد. کافی بود حس کند یکی از بچه ها سردش شده و یک لاپتو گرمش نمی کند. پتوی خودش را می انداخت رویش و تا صبح قدم می زد و ذکر می گفت.

۲۲

نه به آن صمیمی شدن و ریز ریز حرف زدن هایش با بچه‌ها، نه به وقت‌هایی که می‌ایستاد به سخنرانی؛ مقتدر، با صلابت، محکم و قاطع. انگار این همان فرمانده‌ای نیست که توی تک تک دسته‌ها و چادرها می‌چرخید و موقع غذا خوردن و درد دل کردن و نماز و دعا خواندن کنار بچه‌ها می‌نشست. اصلاً هیبتش آدم را می‌گرفت.

۲۳

از خط قرمز که می‌گذشتی، از خطایت نمی‌گذشت.
خط قرمز کجا بود؟ به خطر افتادن جان بچه‌ها.
می‌گفت «برادر فلانی از شرکت تو عملیات محرومه.»
برای مان می‌شد آخر دنیا. توی گوش مان می‌ماند
حواس مان را جمع کنیم.

۲۶

دستش از کار افتاد؛ اما سرپا بود. پا به پای خجسته
دوید و نفس زد. خجسته هم که شهید شد، گروهان
فرمانده می‌خواست. وقت بغض کردن و سر روی
زانو گذاشتن نبود. وقت بریدن نبود. کوله‌پشتی
پر از نارنجک را انداخت روی دوش سالمش و راه
افتاد؛ گروهان هم پشت سرش. ضامن نارنجک‌ها را
می‌کشید و پرت می‌کرد سمت عراقی‌ها، نزدیک و
چشم توی چشم.

۲۵

تعریف می‌کرد و می‌راند. صدای قرقر موتور گازی
 یک طرف، خاطراتش از رفقای شهیدش یک طرف.
 بالأخره رسیدیم. خواستم داخل بشوم که با صدایش
 به خودم آمدم.

- یه لحظه صبر کن من یه وضو بگیرم. این جا نمی‌شه
 بدون وضو رفت.

انگار وارد شدن به گلزار آداب داشت. با ادب و احترام
 رفت تو.

۲۹

جای دست دست کردن نبود. خط را شکسته بودند و باید می کشیدند. جلو. رسیده بودند به کانال و پل کوتاه آمده بود. چطوری باید پرش می کردند؟ چندتا گردان مانده اند پشت سر و منتظر دستورند. هوا که روشن بشود، کار سخت می شود. خم شد و پرش کرد. یک گردان آدم از روی کمر مجروحش رد شدند. خیلی ازش خون رفت، عوضش کار نصفه نماند.

۲۷

خیلی حرف است خون از صورت خودت چکه کند و باز هم ول کن نباشی. یکی باید باند به دست می ایستاد بالای سرش و صورتش را می بست؛ ولی باز هم دست بردار نبود.

نگاهش می کنم. یک گوشه نشسته و زخم می بندد، زخم های بچه ها را. می گویم «به کم استراحت کن، از نفس افتادی.» انگار با خودش حرف می زند.

- اینا امانتن دست من، کجا بذارم برم.

۲۸

دو ماه دو ماه منتظر می ماندم تا ببینمش. وقتی می رفت، دلم را با خودش می برد. وقتی می خواست بیاید، اضطراب به جانم می ریخت که هر بار برمی گشت یک جای تنش زخمی بود. می ترسیدم نکند این بار هم که می آید...

۲۹

بغضش که ترکید، ماندم هاج و واج. نشسته بودیم و تلویزیون می دیدیم. عملیات شده بود و عباس توی خانه. نه که فکر کنی الکی مانده بودها، نه. مجروح بود. پای رفتن نداشت که نشسته بود کنار ما. برای خودش مردی بود؛ اما صدایش می لرزید. «اگه جنگ تموم بشه و نتونم برگردم جبهه چی؟»
 چکار می توانستم بکنم؟ دلش مانده بود کنار دوستانش پشت خاکریزها. پیش ما نبود که.



پا می شد و می رفت؛ بی سر و صدا. نماز شب و نماز
صبحش را که توی مسجد می خواند، برمی گشت و
می نشست بالای سر من.

- خانومم پاشو. آفتاب داره میزنه ها. نمازت قضا
می شه.

یک بار به رویم نیاورد که من هم همراهش بروم.
هیچ وقت گله نکرد.

نماز صبحم را می خواندم و می خوابیدم. چند ساعت
بعد دوباره صدایش می آمد.

- خانومم پا نمی شی صبحانه بخوریم؟ برات پنیر قمی
خریدم ها.

بلند که می شدم، خجالت می کشیدم. سفره را
انداخته بود. همه چیز حاضر بود.

دیر به دیر می آمد مرخصی، ولی وقتی خانه بود،
خیلی هوایم را داشت. خانومم از زبانش نمی افتاد.



آمد سراغم و دست انداخت گردنم. گرم نگاهم کرد و از
خجالت آب شدم. چغلی اش را کرده بودم و دلخوری
من به گوشش رسیده بود. به رویم نیاورد. فقط گفت
«تو با بچه‌های دیگه برای من هیچ فرقی نداری.»
همان شد. رفیق شدیم.

۳۲

دوسه نفری چندتا سنگ را جابه‌جا کردیم و چیدیم دورش. حالا حداقل از تیر و ترکش مستقیم در امان بود. بی‌سیم دستش گرفته بود و داشت بچه‌ها را هدایت می‌کرد. رمق نداشت. آن قدر خون ازش رفته بود که افتاده بود یک گوشه، اما گوشی بی‌سیم را ول نمی‌کرد. هر چه هم که می‌گفتیم برگرد عقب، گوشش بدهکار نبود که نبود. خورشید داشت می‌رسید وسط آسمان که نیروها رسیدند. بالأخره راضی شد. برش گرداندند عقب.

۳۳

دور تا دورمان آب بود. هوا بد می شد، حوصله مان سر می رفت، خسته می شدیم؛ ولی باید می ساختیم. آخر خوشی مان می شد شنا کردن. لب آب، لابه لای گل و لای بچه لاک پشت ها وول می خوردند. می گرفتیم و می آوردیم شان. بساط سرگرمی مان جور می شد؛ اما عباس دلش نمی آمد.

- ولش کنید بره حیوون خدا رو. گناه داره.
کی حال داشت تال لب آب برود. از همان چند متری می خواستیم پرتش کنیم. نمی گذاشت. باید می رفتیم و با احترام حیوان را می گذاشتیم دم خانه اش.

۳۴

توی جزیره، غافل که می شدیم، آب می افتاد زیر
بساط بچه‌ها و خسارت به بار می آورد. باید هدایتش
می کردیم.

□

مانده بودم زیر آتش دشمن. چندتا لوله پلیکا که
این حرف‌ها را نداشت؛ اما نمی گذاشتند ببرم. پدر
بیمارها لوله را کاتیوشا می دیدند و امانم نمی دادند.

□

آرام نشست یک گوشه و مشغول شد. همه کار از
دستش برمی آمد. پایش می افتاد، کار فنی می کرد.
بالآخره فرمانده بود؛ اما نمی گفت برایم افت دارد کس
دیگری انجام بدهد. آب را هدایت کرد تا نیروهایش به
دردرسر نیفتند.

۳۵

چندتا چادر را سر هم کرده بودند و موقع صبحانه و ناهار و شام دسته‌ها کنار هم سر یک سفره می‌نشستند. با خودم گفتم «عجب مدیریتی داره! هم‌زمان می‌تونه همه روزیر نظر داشته باشه.»

□

حرف، حرف می‌آورد. از همه جا گفتیم تا رسیدیم به این‌جا. «کار خوبی کردی. این‌طوری دیگه حواست به همه بچه‌ها هست.»

یه کمی این پا و آن پا کرد. شک کردم.

- ولی من نمی‌خواستم نیروهامو زیر نظر بگیرم. اینا باید انقدر با هم بشینن و پاشن که خوب همدیگه رو بشناسن. تو تاریکی عملیات که کسی به کسی نیست. باید بتونن از صدا همدیگه رو تشخیص بدن. شاید عباس نفهمید؛ ولی پیش خودم شرمنده شدم که.

۳۹

مگر کل قم را یا ماشین می گشتی چند ساعت طول می کشید؟ اصلا از سپاه تا خانه بچه‌ها، یک رفت و برگشت آن قدری زمان نمی برد. حالا نه که ماشین یا موتور سپاه را برای خاطر عباس راه بیندازند، نه. مسیرشان یکی بوده. وسط کار بچه‌ها، اندازه‌ی یک نیش ترمز و ایستادن جلوی خانه‌شان هم قبول نمی کرد سوار شود.

- این وسیله‌های بیت‌الماله. فقط واسه مأموریت ازش استفاده می کنم.



رفیقش بودم؛ رفیق چند ساله، نه یک روزه و دو روزه. توی همه‌ی این سال‌ها، عین خیالش نبود الان کجاست. زمستان است یا تابستان، پدافند است یا عملیات. صبح جمعه بود و غسل جمعه‌های همیشگی اش.

۳۸

کم پیش می آمد؛ شاید یکی دو شب، که هر چهارتا برادر با هم خانه باشند. می نشستند دور هم و معرکه می گرفتند.

- داداش! دفعه بعد افقی ببینمت. ساندویچی بیای. این حرفها را که می زدند، انگار قلبم تندتر می زد. از جا کنده می شد. نگاه که می کردم بین همه، صورت عباس غرق نور بود. آخرش هم همان شد. از بین چهارتای شان عباس پر کشید.

۳۹

داغ جوان که برای پدر و مادر سرد نمی‌شود. از دست ما هم کاری بر نمی‌آید. مگر اینکه مرخصی به مرخصی، برویم و به خانواده‌ی رفقای مان سر بزنیم. نشستیم بودیم دور هم و عباس داشت از شهادت محسن^۱ می‌گفت. آخرش هم تیر خلاص را زد.

- این راهیه که دیر یا زود همه باید بریم، به نوبت. دیروز محسن، فردا من. این مسأله تعارف بردار نیست.

دلیم لرزید. مرگ که حق بود؛ اما یکی یکی خوبی‌های عباس قطار شدند جلوی چشمم. خوبی‌هایی که باعث می‌شوند مرگ حق، بشود شهادت.

فردای همان روز که نه، اما خیلی هم طول نکشید. نوبتش شد.

۱. شهید محسن خوش‌گفتار که در عملیات والفجر ۴ به شهادت



آرام خوابیده. انگار چند سال است خوابش برده. نگاهم از چشم‌هایش می‌گذرد و می‌رسد به محاسنش. خون توی شان دلمه بسته. مثل حنا که می‌گذاری و لابه‌لای محاسنت دلمه می‌شود. بی اختیار صدایش می‌پیچد توی گوشم. با خودم تکرار می‌کنم. «حنا باید موندگار باشه.»

□

- آقای حاجی‌زاده شما حنا نمی‌دارید؟
- این حنا که فایده نداره، خضاب باید موندگار باشه.
- پاک نشه؛ مثل خضاب حبیب و مسلم.

به روایت تصویر



از راست: مرحوم حجت‌الاسلام ایرانی - شهید عباس حاجی‌زاده



سال ۱۳۶۲ - عملیات والفجر ۴ - غرب کشور
از راست: جعفر جوادی - شهید عباس حاجی زاده





جزایر جنوبی

از راست: ... - علی عاشوری - ... - شهید عباس حاجی زاده

از راست: شهید عباس حاجی زاده - شهید اکبر غلام پور - حسن احمدی - شهید احمد غفاری







جزایر جنوبی، ضلع غربی

۱. شهید عباس حاجی زاده ۲. شهید محمد رضا شفیعی

۳. شهید حسین باطنی ۴. حسن احمدی





آبراه جزایر شمالی

از راست: اصغر براتی - شهید احمد غفاری - جواد بهاء الدینی -
حسن احمدی - ... - شهید عباس حاجی زاده - شهید اکبر غلام پور







ایستاده از راست: جواد بهاء‌الدینی - حسن احمدی - شهید اکبر غلام‌پور -
 حاج فتح‌الله رنجبر - شهید احمد غفاری
 نشسته از راست: شهید عباس حاجی‌زاده - حاج مهدی حکمی - شهید مهدی عاطفی





سپاه قم، میدان راه آهن
از راست: اکبر سلیمی - شهید عباس حاجی زاده - ...



مهمانی رزمندگان - منزل پدر شهید حاجی زاده

۱. شهید مصطفی کلهری ۲. اصغر قدیانی ۳. ... ۴. شهید احمد کریمی

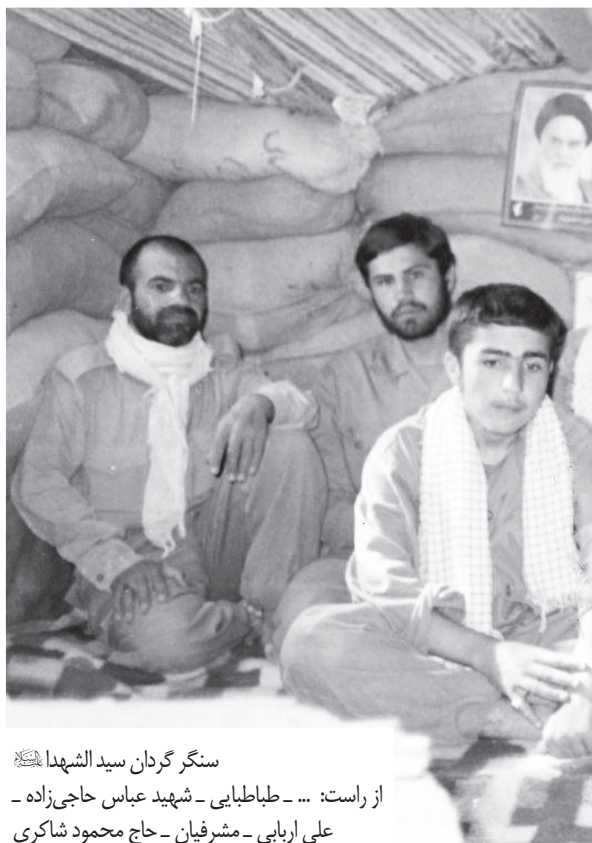
۵. احمد حاجی زاده ۶. محمود نیکو صحبت ۷. حسین عروجی

۸. محمد حاجی زاده ۹. علی طلوعی ۱۰. شهید عباس حاجی زاده

۱۱. مهدی صدیقیان ۱۲. علی حاجی زاده ۱۳. حسین ابراهیمی ۱۴. محمد مشرفیان

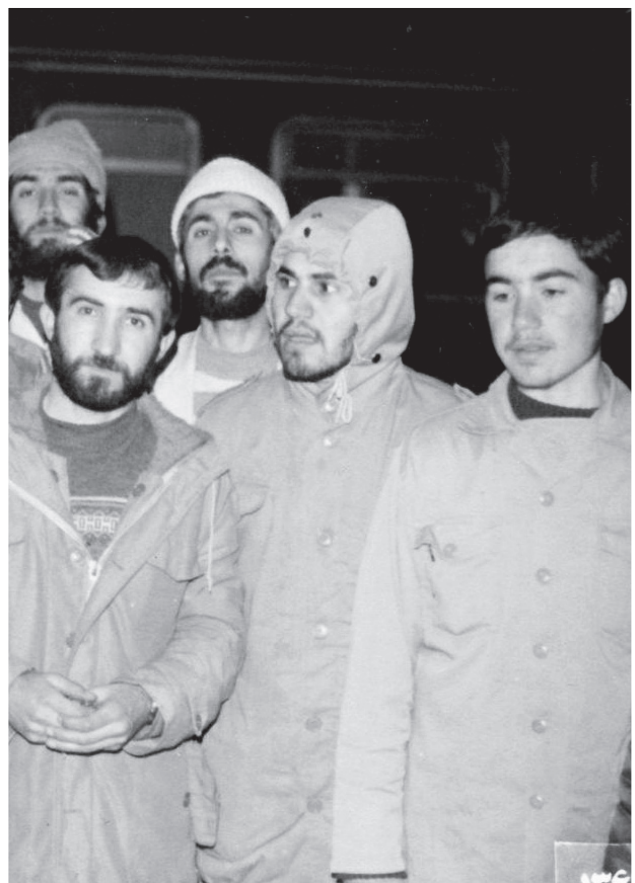






سنگر گردان سید الشهدا

از راست: ... - طباطبایی - شهید عباس حاجی زاده -
 علی اربابی - مشرفیان - حاج محمود شاکری





ایستگاه راه آهن قم - در حال اعزام به جبهه
 از راست: رضا اشعری - شهید حسن مشرفیان - سید حسینی - شهید عباس حاجی زاده -
 حسین قاسم زاده - محسن مشرفیان - محمد مشرفیان - حسین ابراهیم - جعفر طریقه دار

راویان:

- ۲۹/۳: مادر
- ۱۱/۴: برادر، احمد حاجی زاده
- ۳۸/۲۶/۱۸/۱۷/۱۵/۱۱/۹/۷/۶/۵: برادر، علی حاجی زاده
- ۲/۱: برادر، علی حاجی زاده به نقل از مادر
- ۳۸/۳۰/۲۸/۱۸/۱۶/۱۴/۱۰: همسر
- ۱۲: پدر همسر، سید عباس طباطبایی زاده
- ۸: حسین شکارچی
- ۹: علی خورشیدی
- ۱۳: سید محمد علی شاه محمد قاسمی
- ۱۹: حجة الاسلام اقبالیان
- ۳۷/۲۳/۲۲: محمدرضا اشعری
- ۳۹/۳۸/۲۴/۲۳: محمدرضا آهنگران
- ۲۴: رضا عرب خراسانی
- ۳۳: جعفر جوادی
- ۳۴: محسن دلپاک
- ۳۵/۳۱: محسن محمدبیگی
- ۳۲: محمد مهدی کریمی
- ۳۶: رضا یوسفعلی
- ۴۰: محمود شاکری خوش لهجه
- ۳۹/۲۷/۲۱: کتاب با یاران سپیده

منابع:

۱. اسناد و مصاحبه‌های موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷.
۲. چلچراغ، علی رضا صداقت، زمزم هدایت، چاپ اول، ۱۳۹۳.
۳. ستارگان خاکی، محمد خامه‌یار، ستاد بزرگداشت یادواره فرماندهان شهید لشکر ۱۷، علی بن ابی طالب (ع)، چاپ اول، ۱۳۷۵.
۴. با یاران سپیده، محمد خامه‌یار، لشکر ۱۷، علی بن ابی طالب (ع)، چاپ اول، ۱۳۷۵.

مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه سرداران شهید استان قم

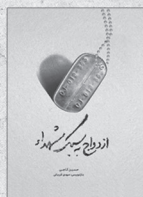
شهید سید احمد نبوی	شهید مهدی زین‌الدین
شهید علی اسکندری	شهید اسماعیل صادقی
شهید اکبر غلامپور	شهید محمد بنیادی
شهید علی آخوندی	شهید محمدجواد دل‌آذر
شهید ناصر جام‌شهریاری	شهید جواد عابدی
شهید سید محسن روحانی	شهید جعفر حیدریان
شهید سید محمد میرقیصری	شهید مصطفی کلهری
شهید محمدحسین شیخ‌حسینی	شهید علی‌اصغر امینی‌بیات
شهید محمود شاهدی	شهید محمدحسین کبیری
شهید عباس حاجی‌زاده	شهید عباس اکبری
شهید حسین قاسمی	شهید اکبر خردپیشه شیرازی
شهید سید محمد علوی	شهید علی‌اکبر نظری‌ثابت
شهید غلام‌علی ابراهیمی	شهید احمد کریمی
شهید عبدالله معیل	شهید مجید زین‌الدین
شهید محمود احمدی‌تبار	شهید علی‌رضا محمدی‌فردویی
شهید علی‌اکبر جمراسی	شهید عباس عاصمی
	شهید سید محمدابراهیم جنابان



خاکریز اقدام و عمل

اقتصاد مقاومتی در سیره شهدا

ازدواج به سبک شهدا



طایفه داران بی‌بها و وفا

مجموعه کتب سرداران و فرماندهان
لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

- شهید رضا حسن پور
- شهید مجتبی اکبرزاده
- شهید رحیم آنجنبی
- شهید سید عباس میرهادی
- شهید کاو منجیری
- شهید حمید رضا سلطان محمدی
- شهید محمد حسن الله دادی
- شهید حمید رضا محمدی
- شهید قاسم بیات
- شهید بهرام شیخی
- شهید امیر حسین ندیری
- شهید محمود جبهان پناه
- شهید مهدی نظرفخاری
- شهید یعقوب صیدی
- شهید مهدی ناصری
- شهید ناصر بختیاری
- شهید سید نظام جلالی
- شهید حسین انصاری
- شهید محمود اخلاقی
- شهید فضل الله خراسانی
- شهید بابو الفضل محرابی
- شهید حسین ساعدی
- شهید محمد منصور جلالی
- شهید حسن موسوی
- شهید لیا ابراهیم یعقوبی
- شهید سید علی اکبر حاج سید جوادی
- شهید علی اصغر فتاحی
- شهید فریخت الله علیجرادنی
- شهید محمد مهدی محب شاهدین
- شهید مسعود پرویز

مجموعه کتب خط عاشقی



خط عاشقی ۱
خاطرات عشق شهدا به امام حسین (ع)
و روضه‌های کربلا



خط عاشقی ۲
خاطرات عشق شهدا به حضرت زهرا (ع)



خط عاشقی ۳
خاطرات عشق شهدا به امام رضا (ع)



خط عاشقی ۵
خاطرات عشق شهدا به امام خمینی (رحمه الله علیه)